

# آرشیو

گاهنامه فرهنگی طنز، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی / دی ماه ۱۴۰۰



«یا خواهد مرد یا خواهیم مرد» / صفحه ۲

پرواز ۳۲۱ / صفحه ۲

## «یا خواهد مرد یا خواهیم مرد»

تقریباً آنقدر کرونا ادامه پیدا کرد که همه موزه امتحان حضوری را فراموش کردیم، موزه چک کردن‌های بعد امتحان که البته همیشه هم خوشایند نبود. دقتی که سر امتحان بیشتر صرف به خاطر سپردن صورت سوال می‌شد تا بخاطر آوردن جواب درست!

امتحان‌هایی که دست کمی از مدل عبادات و نماز خواندنمان نداشت، از خرید شامبو مخصوص موهای خشک و شکننده با مارک فلان که در فلان مغازه دیده بودیم، در سطر اول مغزمان می‌پرید تا زنگ زدن به فلان دوست قدیمی که تنها جایی که یادمان می‌افتاد خیلی وقت است از خبر نداریم، همین چند دقیقه جلسه امتحان بود و بس...

طعم دادن امتحان مجازی گرچه اول شیرین بنظر می‌رسید و تجربه‌ای بود که ممکن است هیچگاه آموزش و ارزیابی را به گذشته برنگرداند، اما بعدها با سختگیری‌های عجیب اساتید در طول ترم، زمان پاسخگویی کمتر از کم امتحانات پایان ترم و سوالات غریب، رو به تلخی زد.

هرچند علف باید به دهان بزی خوش آید و ما را چه به قضاوت معدل‌های نوزده، بیست دوستان در ایام مجازی شدن امتحانات؟!

اکنون دیگر خبر از بازگشایی سراسری دانشگاه‌ها و مدارس از ترم بعد است و کرونا را هم به لیست حوادث طبیعی شده افزودند (یک جورهایی طبیعی‌اش کردند یعنی).

این لیست نانوشته بر پایه قانون عادت نوشته شده و اینگونه است که لزوماً نباید تلاشی برای بهبود اوضاع کرد، یا معضل از بین می‌رود یا ما را از بین می‌برد!

برای مثال تصادفات جاده‌ای در راس این لیست قرار دارند با عمده آمار مرگ و میر کشور، اما لزومی ندارد فکری برای ترمیم و بازسازی جاده‌ها یا افزایش کیفیت خودرو انجام دهیم، در نتیجه احتمالاً کرونا هم آنقدر جهش می‌زند که یا خودش را نابود کند یا نسل بشر را که البته مهم هم نیست.

همه اینها را گفتم تا برسم به اینکه جای زدن صابون مجازی ماندن به دلتان، روغن امتحانات حضوری را به تانتان بزیند، باشد که یاد و خاطره دوران مجازی را زنده نگه داریم.

## پرواز ۳۲۱

صدا میاد؟

پسر روی صندلی‌های انتظار فرودگاه نشسته بود، چمدان کوچکی کنارش بود و هرازگاهی به تابلوی رو به رویش نگاهی می‌کرد تا حواسش باشد از پرواز جا نماند، سرش را خم کرد، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را بین دو دستش گرفت، پاشنه‌ی پاهایش را با سرعت تکان میداد و با هربار صدای پیچ کردن، سرش را بالا می‌آورد، پیرمردی کنارش نشسته بود، کت و شلوار سفیدی به تن داشت با کراوات و کفش‌هایی که برق میزد هشتادسال بیش‌تر داشت، موهایش را بسته بود و به کارهای پسر نگاه می‌کرد.

پسر جون...

پسر سرش را برگرداند و لبخندی زد.

جانم پدرجان...

تو هم مسافر پرواز سیصد و بیست و یکی؟...

اوهوم...

پیرمرد مکثی کرد و سرش را تکانی داد.

باس چی داری میری اونور پسر جون؟...

هه... چند ساله پدرجان دارم چون می‌کنم که برم، هاروارد من رو خواسته... فرض کن پدرجان، هاروارد... دعا کن اقامتم هم اوکی

شه، مامان و ابجیم هم بیان دیگه پام رو نذارم اینجا...

به عقب لم داد و سرش را به صندلی تکیه داد. کمی صدایش می‌لرزید، شاید کمی چشمانش از خستگی برق زد...

با انگشتانش گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرد.

\*\*\*

دخترک مداد کوچکش را روی زمین گذاشت و با لبخند گفت:

اجازه آقا؟ مال ما هم تموم شد...

معلم رو به روی بچه‌ها روی تکه سنگی بزرگ نشسته بود تخته سیاهی که به راستی سیاه بود و کوچک، پشت آقای معلم ایستاده بود.

ممنون دخترم...

پسری که کلاس چهارم بود و ارشد کلاس، گوشه‌ی فرشی که زیرشان بود را صاف کرد و از جایش بلند شد

اجازه آقا میشه ما بریم؟ کار داریم آقا

دقت و مداد را داخل نایلونی که کنارش بود گذاشت و برگه‌ی انشا را به معلم داد.

بریم آقا؟

معلم به دست‌های پسر که معلوم بود با گچ و سیمان حساسیت دارد نگاهی کرد و با مهربانی جواب داد.

برو جانم خسته نباشی..

سه دانش آموز دیگه همچنان با فاصله از یکدیگر نشسته بودند و هر از گاهی نسیم خنک پوست آفتاب سوخته‌شان را نوازش می‌کرد

\*\*\*

معلم ماشین ساده‌ای داشت و هر روز صبح از شهری که کیلومترها فاصله داشت به روستایی می‌آمد که کلاسی روی تپه‌ای خوش آب و هوا دایر کرده بود.

### شناسنامه:

گاهنامه فرهنگی - طنز، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی

آلترناتیو

شماره مجوز: ۹۹۱۲۴۳

صاحب امتیاز، سردبیر و مدیرمسئول: محسن یوسفی

نویسندگان: الهه صالحی و فائزه شریعتی

ویراستار: الهه صالحی

صفحه آرا: محمدمامین ناصری فرد

\*\*\*

پیرمرد روی شانه ی پسر زد و به تابلو اشاره ای کرد  
\_پاشو پسر پرواز ماست...

تازه پلک هایش گرم شده بود و خستگی را در چشمان قرمزش  
میشد به راحتی دید.

دسته ی چمدان را بالا کشید و به همراه پیرمرد برای تحویل  
وسایل و چمدان به سالن رو به رو رفتند.

\_چته پسر جون؟ چرا پکری... مگه منتظر همین لحظه نبودی؟

با خنده به آرنج پسر زد

\_یکم بخند بابا دلمون گرفت...

\_ته دلم یه جوریه...

یاد حرف های آقا معلمش افتاد یاد دفترها و کتاب هایی که  
برایشان هدیه می آورد و حالا در چند قدمی رسیدن به آرزویی  
که برایش جنگیده بود

\*\*\*

معلم نامه ی دوم را باز کرد، از زهرا ۱۲ ساله...

به نام خدا

سلام آقای رئیس جمهور حال تان خوب است؟

اسم من زهراست، دوازده سالم است و آقا معلم به من می گویند  
زهرا سادات. من خیاطی بلدم، برای خانوم آقا معلم هدیه یک  
پیراهن گل دار دوختم و خیلی خوش حال شدند من سفالگری هم  
بلدم، شعر هم مینویسم... از موقعی که زلزله آمد و پدر بزرگ و دایی  
ام زیر آوار ماندند مادرم نمی تواند صحبت کند، به او قول داده ام  
که روزی پزشکی می شوم و او را خوب می کنم ما یکبار او را  
به شهر بردیم تا مداوا شود اما...

من از شما یک درخواستی دارم برای عمو حسن چند راس  
گوسفند و گاو بیاورید آخر عمو حسن از موقعی که دام هایش  
مردند خانه نشین شده، دیگر صبح های زود برای بچه های  
مدرسه شیر نمی آورد...

\*\*\*

توی صف ایستاده بودند تا چمدان هایشان را برای بازرسی  
بدهند. اول پیرمرد چمدانش را گذاشت... پیرمرد به عقب نگاهی  
کرد و منتظر بود تا پسر پشت سر او چمدانش را بگذارد...

یاسر ایستاده بود و دسته ی چمدان را سفت در دستش گرفته بود،  
چند نفر از عقب صف اعتراض کردند که جلوتر برود... همچنان  
بی حرکت بود، پایش را خارج از صف گذاشت، پشیمان شد و  
دوباره به صف برگشت و چند قدمی جلوتر رفت... دوباره صدای  
اعتراض از انتها شنیده شد... صدای بچه های مدرسه شان توی  
گوشش پیچیده بود، و صدای آقا معلمی که همچنان بعد از سال  
ها در مناطقی دور درس می داد و لابد الان پیر شده بود...

یاسر اینبار پشتش را صاف کرد و برای همیشه از صف خارج  
شد...

از دانش آموز کلاس دوم تا چهارم داشت و حدودا چهار یا پنج نفر  
در کلاس، از صبح تا عصر نوبتی و گروه گروه آموزش می داد...  
جوان بود و خنده رو... سرش طاس بود و شاید سرباز که حلقه ای  
نو و ساده هم در دست چپش بود... گاهی برای بچه ها صبحانه و  
چیزهای دیگر هم می آورد که ظرافت زنانه ای در بسته بندی ها  
دیده می شد، با سلیقه و مرتب...

سه دانش آموز دیگر هم برگه های انشا را به آقای معلم دادند  
و خداحافظی کردند، آقای معلم دستمالی را از جیبش در آورد و  
جمله ای که روی تخته نوشته بود را پاک کرد...

\_نامه ای به رئیس جمهور بنویسید...

بچه ها یکی یکی برگه هایشان را دادند و از سرآزیری تپه پایین  
رفتند.

\*\*\*

کلاس تمام شده بود، معلم یکی یکی برگه ها را خواند.

برگه ی اول نوشته ی یاسر بود، ارشد کلاس.

«به نام خدا...»

سلام آقای رئیس جمهور... من یاسر حیدری هستم، از روستای  
زرده در ارتفاعات دالاهو، ممکن است اسم اینجا به گوش تان  
نا آشنا باشد.

اینجا روستای شهداست، عمو و پدر بزرگ و مادر بزرگم، و تقریبا  
تمام فامیل مان در بمباران سال ها پیش شهید شدند، پدرم هم  
روی پوستش لک های قرمزی داشت، اینجا تقریبا هر مادری  
داغ دار است... و اما زلزله ی کرمانشاه که آمد ما به مدت ده روز  
چشم مان به جاده خشک شد، حتی پدرم را با مادرم از زیر آوار  
بیرون کشیدیم و مجبور شدیم با دستان خودمان او را خاک کنیم.  
می خواستم این را بگویم که من از شما هیچ درخواستی ندارم،  
نیازی به وسایل بهداشتی در این روزهای کرونایی هم نداریم  
چون بی بی سکینه از صبح می نشیند پای چرخ خیاطی اش و  
برای همه ماسک می دوزد راستی شما می دانستید که بیش تر  
اهالی این روستا سادات هستند؟ مثلا همین بی بی سکینه که  
شوهر و پسر بزرگش شهید شدند و پسر کوچکش هم زیر آوار  
ماند...

من خیلی به درس هایم اهمیت می دهم چون پدرم همیشه  
دوست داشت من مهندس شوم، من روزی مهندس می شوم و  
از اینجا می روم، می روم و مادر و خواهر کوچکم را هم نجات  
می دهم، چون فکر می کنم صدای مان نمی رسد به جایی که  
شما هستید... شاید بتوانم روزی برای مادرم و خواهرم خانه ای بخرم  
که گرم باشد... من خیلی وقت است کار می کنم تا یک روز  
بتوانم بروم دانشگاه بعد هم برای همیشه خانواده ام را نجات  
دهم...

این را هم بگویم معلم مان خیلی مهربان است...

S

اخبار و اعلان های خانه نشریات

آرشیو کامل نشریات دانشجویی

D

نحوه دریافت حمایت مالی

D

نحوه درخواست مجوز نشریه

D

• نحوه شرکت در جشنواره نشریات

C

نحوه ثبت آرشیو نشریه

B

اسناد و آئین نامه ها • دستورالعمل نشریات دانشجویی

D

اطلاعات کامل در خصوص کمیته ناظر بر نشریات

L

لیست نشریات فعال

در سایت سند • [sanad.um.ac.ir](http://sanad.um.ac.ir)

